

عاشقش می شدم، تو چه می شد، به زندگی خودم و به زنم و بچه هایم کمتر می شد. جمله هم که گویی متوجه تغییر حالت های من شده بود، سعی می کرد باز یاد کردن محبتش به من، تو چه را ببین از پیش به خود جلب کند. تقریباً یک روز در میان برایم گل می گرفت و به هر بهانه ای برایم کادومی خرید. اکثر روزها وقتی از سر کار برمی گشتم، کنار ماشینم انتظارم را می کشید تا من بیایم و چند ساعتی را با هم بگذرانیم. عجیب بود که او هرگز در مورد ازدواج حرف نمی زد، اما خوب می دانست چگونه رفتار کند که من هر روز تشنه تر از دیروز بشوم! کم کم باورم شد که گذشته زندگی ما اوست!

به این ترتیب جمله آرام آرام و در طول سه سال، در من و قلبم نفوذ کرد، طوری که من نه تنها از تارا متنفر بشوم - در حالی که ازدواج ما حاصل یک عشق باشکوه بود - که در عین حال احساسم نسبت به جگر گوشه هایم نیز کمرنگ بشود!

در سومین سال آشنایی ما بود که سرانجام طاقت از کف دادم و رسماً از جمله خواستگاری کردم، او هم در پاسخ گفت:

- اگر فکر می کنی میتونی همزمان دونفر را دوست داشته باشی، من حرفی ندارم زن دومت باشم، اما مطمئن باش نمی تونی!

و اینگونه بود که من محققم، به دنبال هوس می فکر می کردم عشق است، همه چیز را نابود کردم؛ زندگی من و فرزندانم را فدای جمله کردم، «تارا» هم که از ازدواج دومم با خبر شده بود طلاق داد و بچه ها را رها کرد و...

من خیلی دیر فهمیدم که سرم کلاه رفته! هنگامی که پنج سال از ازدواج من و جمله می گذشت؛ آن روز جمله بالاخره حرف دلش را - آنچه را که پنج سال در سینش نگاه داشته بود - به زبان آورد:

- منوچهر... تومی دونی اگه بکروز خدای نکرده - بعد از صد و بیست سال - بمیری من چقدر آواره میشم؟

من که منظورش را نفهمیدم پرسیدم: «چرا آواره؟ منظورت چیه؟» و او ادامه داد: «خب تو که می بینی من بچه دار نمی شم... با این حساب بعد از تو، فکر می کنی بچه ها بت بگذارند من حتی یک فرش از این خونه ببرم؟ پس... پس اگر واقعاً منو دوست داری، این خانه را به نام من بکن... اینطوری خیال منم راحتتر...»

چند لحظه ای فقط نگاهش کردم. باورم نمی شد به این سادگی بخواهد مرا بدویشد! با این حال به آرامی گفتم: «این حرفها چیه که می زنی عزیزم؟ تو که دیدی من ماشینم رو به نامت کردم، در این مدت دو برابر قیمت ماشین برات طلا و جواهر خریدم و همین الان پولی که در حساب بانکی توئه، از حساب خودم بیشتره، اما از فکر خونه بیا بیرون!»

جمله اما، یکمرتبه نقش عوض کرد و شد همان «مار هفت خط» که «تارا» بی بیچاره گفته بود؛ جمله زل زد توی صورت من و با وقاحت تمام گفت: «پس فکر کردی من عاشق چشم و ابروی تو بودم که زنت شدم؟ اگر به خاطر تامل ایندانه نباشه که می تونم با مردهای پولدار تر از تو ازدواج کنم؟

آن شب دعوی مفصلی کردم و من از خانه زد بیرون.

یکی، دو ساعتی توی خیابان قدم زد و اعصابم که آرام شده به خانه برگشتم و... اما از آنجه می دیدم کم مانده بود دیوانه شوم؛ جمله طی همان دو ساعتی که بیرون بودم، تمام لوازم قیمتی و ارزشمند خانه - تلویزیون و فرش و یخچال و... را سوار کامیون کرده و برده بود و یادداشتی روی آئینه چسبانده بود: «فردا به دادگاه می روم و تقاضای طلاق می کنم... اگر نیایی یا نخواهی مهریه ام را بپردازی، آبرویت را در محل کارت می برم...»

چند لحظه ای خشکم زد و وسط اتاق بدون فرش، روی سرامیک های سرد نشستم و به پنج سال قبل اندیشیدم، به روزی که تارا وقتی داشت خانه را ترک می کرد فقط چمدان لباسهایش را با خود برد و... آری، جمله که فهمید نمی تواند خانه را نیز از من بگیرد، به همین راحتی از زندگی خارج شد؛ اینطوری لااقل آبرویم در محل کارم از بین نمی رفت!

روزی که از دادگاه - پس از امضای حکم طلاق - بیرون آمدم و راهی خانه شدم، بی اختیار یاد «تارا» افتادم؛ یاد او و نسرین و نادر که در همه این پنج سال هیچ خبری از آنها نداشتم! اولین کاری که کردم سرزدن به خانه پدر و مادر تارا بود که فهمیدم سه سال قبل تارا و بچه ها خانه ای مستقل اجاره کرده و از آنجا رفته اند! خدایم داند آن روز چقدر اشک ریختم و پای پیرزن و پیر مرد را بوسیدم و سرانجام موقعی که گفتم: «فریب خوردم... گولم زدند... وقتی خداوند توبه بنده اش را قبول می کنه، چرا شما منو نمی بخشین؟» اینطوری بود که دل آنها برآید سوخت و به این شرط که به تارا نگویم آدرس محل زندگیش را از پدر و مادرش گرفته ام، - منزل ویلایی دائیش که در اروپا زندگی می کرد - به من گفتند و قرار شد آنها نیز در مورد من چیزی به دختر و نوه هایشان نگویند؛ در حقیقت از این می ترسیدند که «نادر» آنها را نبخشد!

یقین داشتم اگر خودم را معرفی کنم در راه رویم باز نمی کنند! این بود که پشت آیفون خودم را مامور برق معرفی کردم که برای دیدن کنتور آمده ام، تا در راه باز کردند. اما هنگامی که حیاط آن خانه بزرگ را طی کردم و به عمارت رسیدم و در زدم داخل شدم، هر سه نفرشان بهت زده نگاهم کردند. تا چند دقیقه آنها خیره ام بودند و من فقط اشک می ریختم و حتی نمی توانستم نگاهشان کنم و...

- کی آدرس اینجاری به شما داد... اصلاً واسه چی آمدین اینجا؟ اینها را نسرین گفت؛ با اینکه صدایش عوض شده بود و دیگر مانند یک نوجوان دور که حرف نمی زد، اما هنوز هم صدایش برایم آشنا بود؛ من اما، هر بار که دهان باز کردم تا حرفی بزنم، بغضی سنگین گلوگیرم و مانع حرف زدنم می شد، و بعد نوبت نادر رسید که حالا نوجوانی شانزده ساله و قوی هیکل شده بود، آمد و روبرویم ایستاد و بدون اینکه خشم صدایش را کنترل یا پنهان کند گفت:

- به خاطر حفظ حرمت خودت هم که شده زودتر از اینجا برو بیرون!

بی اختیار زانو زدم و به هق هق افتادم و ناله کنان «تارا» را صدازدم، او بالای سرم ایستاد و در حالی که بغض کرده بود گفت: «تو همه چیز رو خراب کردی منو چهر... همه چیز رو از بین بردی...» من اما، به پایش افتادم و گفتم: «فقط یک

فرصت به من بده تارا... بگذار همه چیز رو جبران کنم... نگاه کن تارا! او سند خانه ای را که به نام هر سه آنها کرده بودم گذاشتیم توی دست تارا و ادامه دادیم [ببین تارا... حتی خونه رو به نام شماها کردم تا باور کنین که پشیمانم... فقط یک فرصت به من بده.»

تارا که چشمانش پر از اشک شده بود گفت: «یادته اون روز بهت گفتم خدا کنه هیچوقت پشیمان نشی؟ من آن روز «امروز» را دیده بودم و دوست نداشتم ذلت و خواری ات رو ببینم... حالا هم آن کسی که باید این فرصت رو بهت بده من نیستم؛ نسرین و نادر هستند که هر چی بگن من قبول می کنم... این «سند» هم نه به دردمن می خوره و نه به درد بچه هام...»

همین که سر بلند کردم و خواستم حرفی به آن دو بزنم، هر جفتشان رو برگرداندند و داخل اتاق هایشان شدند و در از پشت بستند. تارا هم - طوری که انگار مرا نمی بیند - داخل آشپزخانه شد و مشغول شستن ظرفها... و این یعنی آخر خط رسیدن من؛ به طرف در راه افتادم و آخرین جمله را گفتم: «تارا من به تو خیلی بد کردم... نمی توانم ازت بخواهم که منو ببخشی اما... ما هم بچه اجازه بده توی انباری خونه تون زندگی کنیم... اینطوری، همین که شماها رو می بینم برام کافیه...»

تارا برای اینکه اشکهایش را ببینم صورتش را بر گرداند و گفت:

- از فردا هیچکس خبر نداره منو چهر...

همین یک جمله از سوی «تارا» کافی بود تا باور کنم که روح «تارا» هنوز بزرگ است و پر از گذشت! معطل نکردم و به حیاط برگشتم و راهی انباری خانه - که داخل زیرزمین قرار داشت - رفتم؛ اتاقکی شش متری که تمیز بود و مرتب، لااقل برای زندگی یک مرد فلک زده کافی بود!

آخر شب که وقت خواب رسید، تارا یک تشک و یک پتو گذاشت پشت در زیرزمین و برگشت داخل خانه!

حالا بیست و هفت روز است که زندگی جدید خود را آغاز کرده ام؛ صبحها می روم سر کار و بعد از ظهر به خانه برمی گردم و تمام تفریح من این است که جلوی زیرزمین بنشینم و رفت و آمد دختر و پسر مرا تماشا کنم؛ آنها نه نگاهم می کنند و نه سلام! اصلاً انگار مرا نمی بینند! حتی سینی شام را خود «تارا» می آورد و می گذارد پشت در زیرزمین و بی هیچ حرفی می رود بالا، من اما، اگر همه این خفت ها را تحمل می کنم ۳ علت دارم؛ اول اینکه خود را مستوجب عقوبتی بدتر از این می دانم!

علت دوم خود «تارا» است؛ با اینکه پنج سال او را ندیده ام، اما هنوز رنگ نگاهش را می شناسم، نگاهی که در عمق خود نه ترجم دارد و نه تمسخر؛ نگاهی که هنوز بوی عشق می دهد!

و دلیل سوم اما، بچه ها هستند؛ آنها به من به اندازه گریه ای که هر روز برایش اشغال گوشت می گذارند نیز توجه نمی کنند؛ ولی من همچنان امیدوارم... امید به روزی که دل نسرین و نادر برای پدرشان تنگ نشود و... برایم دعا کنید!

همه روزان بزرگ در زیر دایمی خونه دارای دل کود کانه هستند